



به امضای دل

آخرین سروده: سیمین بهبهانی
سیمین خانم بهبهانی آخرین سروده اش را از سر لطف مثل همیشه برای من فرستاده است. سروده ای که به قول خودش «تحریر شاعرانه اعلامیه ۶۷۴ نفری مبارزان تهران» است و او آن را درد دل همیشه خویش خوانده است. این شعر را به دقت نه یک بار که چند بار بخوانید تا تصویر میهنی را که در آتش است و ما از دور دستی بر آن آتش داریم بهتر ببینید. غارتها و غارتها و به آب بستن گنجینه های آبرو و افتخار به دست نامردان کودن و داغ مادران داغداری که شب شاعر را پر شرار و گذار می سازد و خطابی به «زن» زنی که باید برخیزد و نامردان کودن را سر جای شان بنشاند. فقط بخوانید و چند بار بخوانید و به یاد بیاورید که چشم روشن بین بانوی بزرگ شعر ما دیگر فانوسی نیست که او به قول خود بتواند آن را فانوس رهگذر دیارش کند و من برخلاف او بر این باورم که شعر شاهوار و شجرآغ گونه اش راههای تاریک را تا دورتر و دورتر روشن خواهد داشت.
صدرالدین الهی - نقل از کیهان چاپ لندن

به امضای دل

ای، دیار روشنم، شد تیره چون شب روزگارت
کو چراغی جز تلم کاتش ز من در شام تارت؟
ماه کو، خورشید کو؟ ناهید چنگی نیست پیدا!
چشم روشن کو که فانوسش کم در رهگذارت؟
آبرویت را چه پیش آمد که این بی آبرویان
می گشایند آب در گنجینه های افتخارت؟
شیرزن شیرش حرام کام نامردان کودن
کز بلاشان نیست ایمن گور مردان دیارت
می فروشد آنچه داری: کوه ساکن، رود جاری...
می ربایند آهوان خانگی را از کنار
گنجهای سر به مهرت رهنان را شد غنیمت
درج عصمت مانده بی دردانگان ماهوارت
شب که بر بالین نهم سر، آتش انگیزم ز بستر
با گداز سوز و ساز مادران داغدارت
در غم یاران بندی، آهوی سر در کمندم
بند بگشا- ای خدا!- تا شکر بگزارد شکارت
مدعی را گوچه سازی مهر از گل در نمازت
سجده بر مسکوک زر پر سودتر آید به کارت!
ای زن- ای من! - بر کمر دستی بز، بر خیز از جا:
جان به کف داری... همین بس بهره از دارو و ندرت
۲۸ آبان ۱۳۸۴

آتش جاوید

نصرت الله نوح

ای چشمه چشم فسون پرداز مست
در پهن دشت شام غم روشنگر من
یاد دلاویزت بقلب بیقرارم
ماندست چون عطر تنت بر بستر من

بنشین که تا بر چشمهات خیره گردم
تا پر شوم از نشئه و شور جوانی
غم میزدایی با نگاهی از دل تنگ
میریزد از چشم تو برق زندگانی

هر شب که مه آرام و سنگین می نهد گام
بر بام نیلی رنگ و حیرت زای افلاک
افسرده و حیران ز بازیهای ایام
من بر تو میاندیشم اندر پهنه خاک

یاد از شبان زندگی بخشی که ما را
آسایش و آرامشی بی انتها بود
مهتاب میلغزید در آغوش گلشن
چون شعله امید ما بی انتها بود

ای آتش جاوید عشقم شعله ور باش
تا در وجودم زندگی از غم نمیرد
بگذار با برق نگاه درد سوزت
اندوه سرگردانیم پایان پذیرد.

تهران ۱۳۴۲

آواز کرک*

مهدی اخوان ثالث
به: صادق چوبک
- «... بدید... چه امید؟ چه ایمانی؟...»
- «... کرک جان! خوب میخوانی.»
من این آواز پاکت را درین غمگین خراب آباد،
چو بوی بالهای سوخته ت پرواز خواهم داد.
گرت دستی دهد با خویش دردنجی فراهم باش.
بخوان آواز تلخت را، ولکن دل بغم بسیار.
کرک جان! بنده دم باش...»
- «... بده... بد... ره هر پیک و پیغام و
خبر بسته ست.
نه تنها بال و پر، بال نظر بسته ست.
قفس تنگ ست و در بسته ست...»
- «کرک جان! راست گفتی، خوب خواندی، ناز
آوازت،
من این آواز تلخت را...»
- «... بده... بد... بد... دروغین بود هم لبخند و
هم سوگند
دروغین ست هر سوگند و هر لبخند
و حتی دلنشین آواز جفت تشنه پیوند...»
- «من این غمگین سرودت را
هم آواز پرستوهای آه خویشتن پرواز خواهم داد.
به شهر آواز خواهم داد...»
- «... بده... بد... بد... چه پیوندی؟ چه
پیمانی؟...»
- کرک جان! خوب میخوانی
خوشا با خود نشستن، نرم نرمک اشکی افشاندن،
زدن پیمانه ای- دور از گرانان - هر شبی کنج
شبستانی.»

تهران- فروردین ماه ۱۳۳۵

* (بلدچین): کرک با دو فتحه (بتشدید و تخفیف «ر») هر دو شنیده شده) مرغی است از سار بزرگتر از کبوتر کوچکتر برنگ گنجشک و خال خال، آوازی دارد شبیه بتلفظ «بدیده» و ازینرو او را «بدیده» هم می گویند. صیادان برای صید این مرغ حبله عجیبی بکار می برند، تور می گسترند و با وسائل مخصوص که دارند آواز جفتجویی کرک ماده را (مثلاً) تقلید می کنند تا نر بیاید و به هوای آن آواز بدام افتد، یا بعکس آواز نر را برای شکار ماده...

شام غریبانه

می جوشد و می جوشد می در کف پیمانه
ساغر به کفان رفتند هیبهات به میخانه
می گرید و می گرید دوران و زمان بر ما
تا چند مگر سفتی این گوهر دردانه
(می گرید و می گرید دوران و زمان بر ما
بر ظلمت کاشانه - هم بر می و پیمانه)
ایران و تهمتن بود. توران بد و شهنامه
گردان و دلبرانی شیرانه و مستانه
خورشید نشانت بود آزاده کنون شمعی
خورشید پرستان کو؟ نی گل و نه پروانه
گلهای وطن مردند از داغ دل لاله
وز داغ دل لاله پر تب شده گلخانه
در داغ و تب گلشن بلبل نه غزل خواند
بس ناله نی آید از قعر نیستانه
می نالد و می نالد بلبل ز فنای گل
زاغ و زغان خندند بر سوگ گلستانه
بر ملک انوشیروان ضحاک ستم راند
بر طاقگه کسری چادر زده بیگانه
کو حکمت اشراقی، کو فلسفه خیام؟
از ظلم عرب اینجا حیران شده دیوانه!
کو نقش رخ کاوه، بو مسلم و بابکها
ظلمت شکنان رفتند ایران شده ویرانه
سرها همه بردارند، حلاج به فریاد آ
فریاد نمی میرد، حق کی شود افسانه؟
چوگان عرب گرز، گوی تو ز میدان برد
هر مشت گره کرده گوئی ست به میدانه
آتش به کف معبد خاکستر دوران شد
زرتشت قیامی کن، ای موبد فرزانه
از تیرگی ایام تاریخ جگر خون شد
پایان ببر ای برتر این شام غریبانه
می ریزد و می ریزد صبر از سر ساغرها
ساغر به کفان رفتند از قربت میخانه
لیلی حسامی (روحپرور) دسامبر ۲۰۰۵



خاکستر

چون خواب ناز بود که باز از سرم گذشت
نامهربان من که به ناز از برم گذشت
چون ابر نوبهار بگریم درین چمن
از حسرت گلی که ز چشم ترم گذشت
منظور من که منظره افروز عالمی است
چون برق خنده ای زد و از منظرم گذشت
آخر به عزم پرسش پروانه شمع بزم
آمد ولی چو باد به خاکسترم گذشت
دریای لطف بودی و من مانده با سراب
دل آنگهت شناخت که آب از سرم گذشت
منت کش خیال توام کز سر کرم
همخواه شبم شد و بر بستم گذشت
جان پرورست لطف تو ای اشک ژاله، لیک
دیر آمدی و کار گل پرپر گذشت
خوناب درد گشت و ز چشمم فرو چکید
هر آرزو که از دل خوشیاورم گذشت
صد چشمه اشک غم شد و صد باغ لاله داغ
هر دم که خاطرات تو از خاطرم گذشت
خوش سایه روشنی است تماشای یار را
این دود آه و شعله که بر دفترم گذشت
هوشنگ ابتهاج «سایه» تهران، آذر ۱۳۲۷

فریاد بی اثر

از صحبت مردم، دل ناشاد گریزد
چون آهوی وحشی، که ز صیاد گریزد
پروا کند از باده کشان، زاهد غافل
چون کودک نادان، که ز استاد گریزد
دریاب، که ایام گل و صبح جوانی
چون برق کند جلوه و چون باد گریزد
شادی کن اگر طالب آسایش خویشی
کآسودگی از خاطر ناشاد گریزد
غم در دل روشن نزند خیمه اندوه
چون بوم، که از خانه آباد گریزد
فریاد، که در دام غمت سوختگانرا
صبر از دل و تاثیر ز فریاد گریزد
گر چرخ دهد قوت پرواز، رهی را
چون بوی گل از گلشن ایجاد گریزد
رهی میری - بهمن ماه ۱۳۲۰

شکایت

بدوح سمنانی
خدا را بین که ایمان می فروشند
قرار و عهد و پیمان می فروشند
رها از ریشه و بی عرق ملی
ز خود بیگانه بنیان می فروشند
ز بهر انتقام، از روی کینه
وطن را مفت و ارزان می فروشند
به بادش میدهند از بهر «روزی»
برای لقمه ای نان می فروشند
وطن گم کرده، سرگردان و ویلان
هویت را چه آسان می فروشند
نباشد عارشان ننگ خیانت
شرف را از دل و جان می فروشند
ندارند عار هم از جیره خواری
غرور و عز دوران می فروشند
خداوندا چه آمد بر سر خلق
که مغرورانه ایران می فروشند

در آرزوی دیدار

از: محمد اسماعیل آگاه
گفتم که با تو راز دلم بر ملا کنم
با لطف دیدنت ز دل این عقده وا کنم
در بزم چشم مست تو ای جلوه جمال
هنگامه ای ز شاهد و ساغر بپا کنم
آنکه که شادمانه ز رخ پرده برکشی
شوری بپا بهمت زلف سیا کنم
روزیکه جلوه تو ببینم در آفتاب
خورشید دیگری بجهان ادعا کنم
دل در هوای روی تو بندم بروزگار
تا درد خود دوا زدم آشنا کنم
داغم بدل چولاله خدایا روا مدار
کاین جان دردمند ز جانان جدا کنم
آدم که با منت نبود انس و الفتی
با درد خویش جان جهان مبتلا کنم
برخیز و همی کن ایا پیر می فروش
کز یمن ساغری همه عالم رها کنم
«آگاه» مست باده جام محبت است
تا نقد جان بیضی دمی کیمیا کنم

فرزند من کجاست؟!

سیاوش کسرای
ای جنگ، جنگ، جنگ، جنگ
ای جنگ آدمی کش، ای جنگ تیزچنگ
فرزند من کجاست
روی کدام خاک غریبی غنوده است؟!
در خواب دیدمش:
از روی تپه های شقایق
چون ابر می گذشت
سر در پی اش نهادم و با نام خواندمش
گم شد فراز دشت...
اینک
ای جنگ کینه جو
با من بگو که او
روی کدام پشته به غربت غنوده است
روی کدام سنگ
با گل به گل شقایق پر پر به پیرهن
با تیره فام توده خاکی درون چنگ!؟
کابل، خرداد ۱۳۶۴

با گامهای روشن آواز

مقراض بال های پرستوی مزده باف،
از پرنیان آبی افلاک،
پیراهنی به قامت پرواز می برید،
خورشید، راه نقره ای سایه سار را،
با گامهای روشن آواز می برید.

کوچید از زغال به الماس، روزگار،
رگبارهای روزنه بارید،
از ابرهای کوری دیوار
ماییم باز، بر پل سیماب در گذار،
بر گردن، از شعاع زراگین، طناب دار،
هر ذره،
از عروج مسیحا ست یادگار
دکتر قدمعلی صرامی - ۶۸/۹/۷

مرد قصه گوی

حسن حسین پور (پیمان)
آن مرد قصه گوی که هر شب به گاه خواب
بر چشم تو دریچه آینده می گشود
امشب مرا نشانده به بالین تو به غم
تا گویمت که او خود، آغاز قصه بود

آغاز قصه بود که آغاز بس امید
برخاطرم نشانده و به عمرم تمام بست
آغاز قصه بود که در آسمان عشق
چندان گرفت اوج که بال و پرش شکست

او بهر هر چه، رفته و هست و نیامده ست
عشق آفرین کلام و سخنهای ساز داشت
گفتی که با ستاره و ماه و زمین ما
عهدی نهان و گفت و شنودی به راز داشت

منهم چوتو دو چشم ترم مانده روی در
شاید که آن مسافرت از راه سر رسد
شاید به پای خسته او بشکند سکوت
این نارون شناسد و بر این در ایستد

هر قصه ای که هست بپایان رسیده است
با قصه ای که بود از آن مرد قصه گوی
او رفته است تا بکشد آفتاب را
بر این دیار یخ زده و سرد و کینه جوی

او رفته بود و راه سفر کرده ای چو او
راهی پر از طلسم خدایان هر بلاست
در این دیار هر که بجست آفتاب را
بر او هزار درد و دو صد زخم اژدهاست

شاید که آن مسافرت از راه سر رسد
شاید که آفتاب بر این بوم بر دمدم
شاید که این درخت کهن ز اشکهای من
آرد بهار و تازه شود شاخه ای زند

شاید که او در آن دم آخر بوقت مرگ
بهر تو باز قصه ای آغاز کرده بود
شاید که او به توشه ی این راه پر خطر
با یاد من سرود نوی ساز کرده بود